

ایلگار، دخترم

فهیمة پوریا

تهران - ۱۳۸۵

با تشکر از جناب آقای افشار
که استادانه راهنمایی ام کردند

*

تقدیم به خواهرزاده عزیزم یاسمن
که بهترین مشوق و منتقد من بود

سرشناسه : پوریا، فهیمه
عنوان و پدیدآور : ایلگار، دخترم / فهیمه پوریا
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۵
مشخصات ظاهری : ۵۰۴ ص.
شابک : 964 - 7543 - 70 - 0
یادداشت : فیپا.
موضوع : داستانهای فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۵ ۹ الف ۴۸۴ و / PIR ۷۹۹۲
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی : ۳۲۰۶۵ - ۸۵ م

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

ایلگار دخترم

فهیمه پوریا

چاپ دوم: تابستان ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لینوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلبن چاپ

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 70 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

فصل اول

- الو، امیر علی، سلام.
- به، سام علیک. چطوری داش رضا؟
- قربونت، تو چطوری؟
- توپ، چاکریم.
- ما بیشتر. حالت خوبه؟ حاجی و حاج خانم چطورن؟
- همه خوبن، تو خوبی؟
- ممنون. چه خبر، خوش می‌گذره؟
- خبرا دست شماست. ای، بد نمی‌گذره، جات خیلی خالیه.
- دوستان بجای ما.
- جدی می‌گم، جات خیلی خالیه.
- چطور مگه؟
- امیر علی پوزخندی زد و گفت:
- حاج بابات داره دو مادت می‌کنه.
- نه!
- نه چیه پسر، حرفاشونم زدن، می‌گم که جات خالیه.
- کی، مائده؟
- آره.

– امیرعلی، تو رو به ارواح خاک امیرمحمد راستش رو بگو، واقعاً؟
 – آره به مرگ خودم. چیه از خوشحالی صدات می لرزه؟
 – برو بابا، دلت خوشه‌ها. بدبخت شدم. آه، من که به حاجی گفتم این کارو نکنه.
 – حاج باباتو نمی شناسی؟! تو گفتی که گفتی، واسه خودت گفتی. مگه این حاجی حرف حالیشه؟ هی بهش گفتم بابا، امیررضا که بچه نیست. بذارین خودش بیاد مائده رو ببینه، اگه خواست برین جلو... اما کو گوش شنوا؟ منو که اصلاً آدم حساب نمی‌کنه، تازه بهم گفت: «خواستو جمع کن. عروسی امیررضا رو که راه بندازم نوبت توئه!» انگار عهد دقیانوسه. هنوزم فکر می‌کنه دوره‌ی بچگی مونه که هر چی می‌گه، بگیرم چشم. آه، حالم بهم می‌خوره ازاین همه دیکتاتوری.
 امیررضا درمانده گفت:
 – حالا چیکار کنم؟
 – غصه نخور، خدا بزرگه، تو چند سالی هست مائده رو ندیدی، قشنگ شده، همونجور سبزه و بانمکه و یه کمی توپولی.
 – موضوع این نیست.
 امیرعلی که خیلی باهوش بود و سرعت انتقال خیلی خوبی داشت، با خوشحالی گفت:
 – نه بابا! دلت گیره، هان؟ نترس، سفت و ایستا، حاجی باید بفهمه اشتباه می‌کنه.
 – مجبور می‌شه بفهمه.
 – کاری کردی که مجبور بشه؟
 – با این قصد نه ولی خب، انگار آره.
 امیرعلی از ته دل خندید و گفت:

– مبارکه. اسمش چیه؟
 – مانلی.
 – چند سالشه؟
 – بیست و سه.
 – ایرانیه دیگه، نه؟
 – آره. حاجی رو چیکار کنم؟
 – هیچی بابا، فوقش باهات قهر می‌کنه. ول کن پسر، عشقت رو بچسب. خوشم اومد امیررضا، بالاخره توام جُرئزه به خرج دادی.
 – حالا کجا رفتن لیلی و مجنون؟
 امیرعلی با صدایی پر از خنده‌ی پنهان گفت:
 – خونه‌ی خاله اکرم. واسه عروسشون عیدی بردن.
 – ای بابا، مگه عیده؟
 – عید فطره. حالا عروس خانم کجاس؟ می‌خوام بهش تبریک بگم.
 – رفته خونه‌اش رو تحویل بده و لباساش رو بیاره
 – دست خوش بابا، خیلی آقایی! تنهایی فرستادیش بره اثاث بیاره؟!
 – خودش خواست تنه‌بهره. همه چی رو آوردیم، فقط چند دست لباس مونده. الان دیگه می‌یاد.
 امیرعلی درحالیکه جدی شده بود، مهربان و صمیمی گفت:
 – امیررضا، خودت می‌دونی که راه سختی واسه راضی کردن دل حاجی داری ولی اینو بدون، هر اتفاقی که بیفته و هرچی بشه، من باهاتم. نوکرتم دربست. خودت که خوب می‌دونی، من از بچگی تخس بودم و از پس حاجی برمی‌اومدم. برو جلو که پشتتم.
 – خیلی آقایی.
 – اینو که می‌دونم، یه چیز جدید بگو.

و خندید. امیررضا هم خندید و گفت:

– به حاجی چیزی نگو، خودم باهاش حرف می‌زنم. اصلاً نگو من زنگ زد.

– باشه، هر جور صلاح می‌دونی. یکی دو ساعت دیگه زنگ بزن، تا اون موقع حتماً برمی‌گردن.

– باشه. تو کاری نداری؟

– نه، قریونت.

– پس فعلاً خدا حافظ.

– خدا نگهدار، به خانمت سلام برسون.

– سلامت باشی.

دو ساعت بعد، حدود شش بعد از ظهر امیررضا دوباره تلفن زد و این بار خود حاج رسول حکمت گوشی را برداشت.

– بله؟

– سلام حاجی.

– سلام بابا، حالت چطوره؟

– مرسی. شما چطورین؟ حاج خانم و امیرعلی خوبین؟

– همه خوبین، سلام می‌رسونن. چه عجب پسر، یادی از ما کردی! چه خبر؟

– سلامتی و خبر خوش.

– خیر باشه ایشا...!

– خیره. راستش، با اجازه تون می‌خوام یه سروسامونی به زندگیم بدم.

– خدا رو شکر، ما که چند ساله داریم بهت می‌گیم، خودت این دست

و اون دست کردی.

– آخه حاجی جون، من که نمی‌تونستم با هر کسی ازدواج کنم. باید

یکی رو پیدا می‌کردم که هم باب میل خودم باشه، هم مورد پسند شما و حاج خانم و بالاخره هم پیدا کردم. یه دختر ایرانی اصل و نسب دار و خوب.

حاج رسول سرخ شد و با غیظ گفت:

– چی؟ تو به چه حقی این کارو کردی؟

امیررضا حالتی متعجب به صدایش داد و گفت:

– یعنی چی؟ شما خودتون هی اصرار می‌کردین زن بگیرم، خب دارم می‌گیرم دیگه!

– اگه گفتم زن بگیر، فکر شم کردم. پاشو بیا ایران که خودم برات یه زن

خوب در نظر گرفتم. مائده رو از خاله اکرمت خواستگای کردیم، بله‌ام گرفتیم. تموم شد و رفت.

امیررضا با لحنی گله‌دار و شاکی گفت:

– من که گفته بودم این کارو نکنین.

– تو واسه خودت گفتی، همین که گفتم.

– نمی‌تونم حاجی، شرمنده‌ام.

– بیخود. تا آخر هفته خودتو می‌رسونی که عقدش کنیم.

امیررضا مطمئن و مصمم گفت:

– گفتم که حاجی، نمی‌تونم. من نسبت به زن و بچه‌ام مسئولیت دارم.

حاج رسول چنان عصبانی شد که اگر کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد.

– بچه؟! مگه تو چه غلطی کردی پسر؟

– دوسه ماه دیگه به دنیا میاد و من صاحب بچه می‌شم.

حاج رسول غرید:

– واسه بچه‌ی حرومزاده زنگ زدی از من اجازه بگیری؟

امیررضا رنجیده و غمگین گفت:

— این چه حرفیه حاجی؟ عقدش کردم. اگر می بینی تا حالا چیزی نگفتم، واسه این بود که می دونستم این طوری برخورد می کنی. خودت می دونی چقدر دوستت دارم، می دونم که توام خیلی دوستم داری ولی بدبختانه همیشه خودت واسه همه چی تصمیم گرفتی. حاجی، چرا درک نمی کنی که زن لباس تنم نیست و باید خودم انتخابش کنم؟ متأسفم بابا، نمی خواستم این طوری بشه.

— ولی شده. تو کمرم رو شکستی امیررضا، آبرومو بردی. پیش سر و همسر، دوست و آشنا، سکه‌ی یه پولم کردی. اونم واسه خاطر کی؟ یه دختر بی کس و کار که از زیر بته عمل اومده.

— چرا یه طرفه به قاضی می ری حاجی؟ از کجا می دونی بی کس و کاره، تو که هنوز اونو ندیدی یا حتی اسمش رو نمی دونی!

— لازم نیست بدونم. اون چه می دونم اینه که دختری که کس و کار داشته باشه، این جور شوهر نمی کنه. صبر می کنه تا بزرگترای پسر، برن خواستگاریش. تو اگه خیالت از بابت خانواده و فامیلش راحت بود این دعوا رو قبل از کثافت کاریت می کردی! راضیم می کردی این جا یا هر جای دیگه دنیا، برم خواستگاریش. دو خانواده همدیگه رو می دیدیم، می شناختیم، حرف می زدیم و قرار و مدار می داشتیم، نه این مدلی. حالا چرا نداشتی ما دو خانواده، البته اگه از اون طرف خانواده‌ای وجود داشته باشه، با هم روبرو بشیم، الله اعلم. خدا می دونه که چه ریگی به کفش شماها س. می گی عقدش کردی، باشه. قبول می کنم که حرومی نبودین ولی توقع تبریک و پذیرش از من نداشته باش. من عاقت نمی کنم، نفرینتم نمی کنم ولی ازت دل چرکینم. تو که اینطور بی کس و کار بودی، از این به بعدم باش. دیگه اسم ما رو نیار، به این خونه تلفن نزن و سراغمون نیا، مگر روزی که واقعاً از این کارت پشیمون بشی. تا اون روز که مطمئنم زیادم

دور نیست، حتی دلم نمی خواد صداتو بشنوم. می دونم که یه روز دست از پا درازتر برمی گردی و می گی اشتباه کردم، فقط بدون که اون روز در این خونه به روت بازه. نه سرزنش می شی، نه تحقیر ولی قبل از اون، فکر مارو از سرت بیرون کن. مدیون من می شی اگه حتی تلفن بزنی، این حرف آخرمه.

و گوشی را روی دستگاه تلفن کوبید. حاج خانم که همه چیز دستگیرش شده بود، ریز ریز گریه می کرد. اندام فربه و گوشت آلودش از حق هق گریه تکان می خورد و صورت تپلی و همیشه سرخش، سرختر شده بود. حاج رسول که عاشق این زن مهربان و صبور بود و طاقت اشکهایش را اصلاً نداشت، با لحنی ملایم و آرام گفت:

— پاشو اعظم، باید یه سر بریم خونه‌ی خواهرت.

اعظم خانم که سعی می کرد جلوی ریزش بی امان اشکهایش را بگیرد، گفت:

— حاجی، حالا بذار باشه واسه بعد، چه عجله‌ای داری؟ ما تازه از اونجا اومدیم.

— نه، یه دقیقه‌ام نباید معطل کنیم. شکر خدا هنوز کسی خبردار نشده، تا جایی درز نکرده، باید بریم و نامزدی روبهم بزیم. دلم نمی خواد بنخاطر اشتباه و نادونی من، اسم مائده سرزبونا بیفته.

— چند ساعت پیش با چه شوق و ذوقی واسه‌اش عیدی بردیم و حالا باید...

— حالا باید با گردن کج بریم.

— حاجی، لابد خواست خداست دیگه، کاش به امیررضا اونجوری نمی گفتی. بچه‌ام دق می کنه تو غربت.

— من قبول دارم که اشتباه کردم ولی امیرضام اشتباه کرده... اعظم،